



بعدها يك بار در يك «جوج خوری» غیررسمی به  
کودکی‌اش برگشت. به نگاه‌های حیران پسری تازه  
قدکشیده که چشم و ابرویش شبیه ناصر بود و اصلا  
خود ناصر بود، گفت که پدرش، يك بار داداشش را به  
سفر شمال می‌برد و او را نمی‌برد، و او هرچه تقلا کرد باز  
در دل سنج پدر رحم نینداخت. آن قدر با خشم و دژم در  
همان حال بدرقه ماند که پدر گاز داد و رفت و از چشم‌ها  
پنهان شد. اما او هنوز در همان انتهای کوچه ایستاده  
بود. وقتی اتومبیل پدر گرد و غبار را پشت سر گذاشت،  
او درحالی‌که توپی در دست داشت ایستاد و قشنگ این  
تبعیض سورئال را تماشا کرد. به قول خودش چنان  
مظلومانه سرش را روی شانه‌اش گذاشته بود که انگار  
بزرگ‌ترین ستم جهان در حق او رخ داده بود. زیر لب  
گفته بود «پدر! من آن قدر می‌جنگم تا آدم بزرگی بشوم  
و دیگر هیچ‌کس مرا از ماشینش جا نگذارد».